



وقتی فرمانده پایگاه بودم، یکبار بهجاهی پایگاه را به اردوی مشهد برده بودیم. یک اتوبوس خواهران و یک اتوبوس هم برادران داشتیم. همهٔ کارهای اردو از برنامهریزی‌ها گرفته تا هماهنگی استاد اخلاق حوزه و گرفتن اتوبوس، کارهای تغذیه، کارهای مزار شهدا وغیره همه برعهدهٔ خودش بود. علاوهبر این‌ها چون آشپزی خیلی خوبی داشت، آشپزی را هم خودش می‌کرد. همیشه در روضه‌های حضرت زهر(س) که هر ساله برگزار می‌شد و در مسجد و پایگاه احسان داشتیم، برآشپز این ایام چهار هزار نفری خود حاجی بود.

آن زمان با این که من فرمانده پایگاه بودم، اما به‌خاطر تأثیرگذاری، توانایی و کیفیتی که در خروجی کارهایش می‌دیدم و آن‌ها را با فعالیت‌های خودم مقایسه می‌کردم، می‌دادم که خیلی بهتر انجام می‌دهد. برای همین عملاً همهٔ کارها را به دست او سپرده بودم، به مدیریت کند. از طرفی هم دوره داشتیم و کنارش حضور نداشتیم. ما چند روزی را در مشهد بودیم، در مسیر برگشت، دو نفری صندلی جلوی اتوبوس نشسته بودیم. حدود چهل دقیقه‌ای بود که از مشهد خارج شده بودیم. حاج مالک یک لحظه سرش را روی شانه‌ام گذاشت. همین‌که داشت خوابش می‌گرفت، آرام کنار گوشم گفت: «داداش! می‌دانی در این چهار روزی که مشهد بودیم، حتی یک بار هم فرصت نکردم زیارت امام رضا(ع) بروم. تمام مدت با غذا آماده می‌کردم، با اسناید را هماهنگ می‌کردم و با این که بازدید داشتیم، اصلاً فرصت نند که حتی یکبار داخل حرم بروم و سالمی بدهم».

با این حرفش خیلی خجالت کشیدم. چون خودم برای این‌که خیالم از همهٔ کارها راحت بود، روزی یک یا دو بار آن هم دل سیر حرم رفته و زیارت کرده بودم. آنجا بود که یاد افتاد در خاطرات حضرت امام خمینی(ره) خوانده بودم که در نجف وقتی با طلبه‌ها به زیارت می‌رفتند، حضرت امام یک زیارت بسیار مختصری انجام می‌داد و عده‌ای می‌گفتند که این‌طور زیارت کردن مختصر، دور از شأن سید روح‌الله است. اما ایشان می‌آمد و غذا و چایی را آماده می‌کرد. جارو می‌کرد و آب به اطراف می‌پاشید، که وقتی بقیه از حرم آمدند، ببینند که همه چیز آماده است. اما چنین شخصیت و روحیه‌ای داشت. آن لحظه فقط توانستم بگویم: «آن‌شاءالله جبران می‌شود، خدا کریم است.» و همین‌طور هم شد. سال‌ها گذشت و حاج مالک به آستان قدس رفت و آنجا مسئولیت گرفت؛ اول در بنیاد بهروری موقوفات بود و بعد هم نایب‌التولیه شد.

من به‌خاطر ترافیک کاری‌ای که داشتم، در آن چند سالی که او مسئولیت گرفته بود، فقط یکبار توانستم به مشهد بروم و او را در آستان و محل کارش ببینم.

اتاق کارش دقیقاً کنار صریح و سنجیده به آن بود. همان‌جا به او گفتیم: «حاج مالک! خدا صریح برایت جبران کرد! یادت هست که آن سال زدم اردو، حتی یکبار هم توانستی زیارت بروی؟!» در عوض حالا دیگر کلاً خود را وقف زوار امام رضا(ع) کرده‌ای و هر روز هم کنار صریح امام رضا هستی و حتی گاهی داخل صریح هم کارهایه‌ای که کردی تو را به اینجا رساند.» گفت: «یادش به‌خیر».

حاج مالک قبل از انتصاب به سمت استانداری آذربایجان شرقی به مدت دو سال قائم‌مقام تولیت آستان قدس رضوی بود.

هشتین کارگران زیریل

روزگاری گذشت و حاج مالک در همان اوایل دانشجویی توسط دیوانستانی که با توانایی و استعدادهای او آشنایی داشتند، به‌عنوان مشاور جوان وزیر فرهنگ معرفی شد و از اینجا بود که فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی او در سطح ملی آغاز شد. بعد از مدت بسیار کوتاهی نیز مشاور جوان رئیس‌جمهور شد. در همان تاریخ‌های دانشجویی بود که با خانمی که از سادات بود، آشنا شد که روحیاتشان خیلی به هم نزدیک بود و بعد از انجام صحبت‌ها و مراحل اولیه با هم ازدواج کردند. همسرش همفکر با خودش بود، و با این که فاصلهٔ طبقاتی خانواده‌هایش خیلی زیاد بود، ولی همسرش کاملاً همراه و همدل او بود و حتی تا روز شهادتش هر چه خوبی از حاج مالک دیده بودیم، رفتار و اخلاق همسرش نیز شبیه خودش خوب بود و کفو هم بودند و زندگی خوب و خوشی داشتند.

بعد از ابتکاراتی که حاج مالک در دانشگاه انجام داد و طرح‌های ابتکاری ویزه‌ای ارائه داد، آن نبوغش در دانشگاه خاصی مثل دانشگاه امام صادق(ع) که استعداد او را به همه نشانده، به اتاق‌های فکر وزرا و رئیس‌جمهور وقت جذب شد. بلافاصله برای معاونت سیاسی وزارت کشور رفت و به مرحله‌ای رسید که مسئولیت مصاحبهٔ همهٔ فرمانداران کل کشور با او بود.

وقتی به دفترش کارش رفته بودم، دیدم که خیلی از شخصیت‌های مهم و مسئولین منتظر ملاقات با او نیستند.اند از آنجایی که برادر بزرگ‌ترش و روزی هم فرمانده پایگاهش بودم، با خود گفتم که بکنم یک‌دفعه غرور او را بگیرد و پایش بلغزد و به‌خاطر شرفی که دارد، خطا برود. حتماً باید با او صحبت کنم. منتظر شدم تا سرش خلوت شد، گفتم: «حاج مالک! یک کار خصوصی با تو دارم و می‌خواهم با تو حرف بزنم.» اما او گفت: «بسیر کن نماز بخوانیم و برگردیم. بعد از نماز اتاق چند دقیقه‌ای خالی می‌شود.» بعد از خواندن نماز که به اتاق برگشتم، همان‌جا به او گفتم: «حاج مالک! در حال حاضر تو اینجا مسئولیت مهمی داری و برسا فرماندار مصاحبه می‌کنی. انتم‌جمعه به دفترت می‌آیند و ش‌خصیت‌های مهم و نماینده‌ها با تو ارتباط دارند. مثلاً کسی را به تو معرفی می‌کنند و تأییدش می‌کنند و ابراز محبت می‌کنند. مبدا یکوقت چون به جایی رسیدهای و برای خودت کسی می‌دهی، خود را بالا ببینی و فکر کنی واقعاً خری شده.» داشتیم این حرف‌ها را راحت به او می‌زدم و او هم سراپا گوش بود و حرف نمی‌زد.

وقتی فرامیدم خوب و با علاقه گوش می‌دهد، آب و تاب و کلامی به‌یشتتر از قبل کردم و ادامه دادم: «کند یک لحظه عجب و غرور تو را بگیرد. یادت باشد که تو همان کسی هستی که وقتی من جلوی مغازهٔ پدرم گذاشی می‌کردم، تو هم کنار جوی و در خیابان‌ها دستفروشی می‌کردی. در تابستان گرم‌ا آدمزنان می‌کرد و آفتاب آنقدر بر سرمان می‌تابید که گاهی خون‌مغ می‌شدیم. ناچارمان را بود آنجا کنار خیابان می‌خویدم که برای ناچار به خانه ترمیم و کار کنیم و چند نوبت بیشتر فروش داشته باشیم. این‌ها را همیشه به‌خاطر داشته باش و هر گز به پست و مقام مغرور نشو که فکر کنی به مقامی رسیدی و اینجا فرماندار انتصاب می‌کنی.» می‌دیدم بهر می‌گفتم و او همین‌طور نگاه می‌کرد. تا این‌که گفت: «بلند شو با هم جایی برویم.» با

عجب نیست که صفت «مردان خدا» در کنار نام آن‌هایی حک شود، که در پایین‌ترین نقاط دنیا قدم می‌زنند و از همان نقاط هم اوج می‌گیرند. عجب نیست که هر آن، یک امداد غیبی از سوی خدا دریافت کنند و لذت برند، چون اخلاص و بی‌زنگی، رنگ و بوی خدا را بر همهٔ زندگی‌شان می‌پاشد و هر آن به خدا نزدیک‌تر شان می‌کند. آن‌ها با کسانی می‌نشینند و گپ می‌زنند که ظاهرشان هیچ جلوه‌ای ندارد و همیشه اهانت می‌شنوند، اما پانشنان پر از روزنه‌هایی‌ست که نور خدا از آن‌ها ساطع است و عده‌ای که مردان خدایند و نور خدا را در همه‌جا تششخص می‌دهند، برای اتصال به خدا دنبال صاحبان این روزنه‌ها می‌روند، حتی اگر زیر پل‌ها با بدترین وضعیت زندگی کنند و یا در حاشیه‌ای فقیرنشین بدون امکانات سر کنند. زندگی شهید مالک رحمتی با همین مسیر پاک خدایی شد و به بهشتی منتهی گردید که فی‌الحالودن در آن نور و زیبایی می‌بینند و دیگر تاریکی و ظلمی نیست که اذیت شوند.

سیدمحمد مشکوةالممالک

هم از دفتر خارج شدیم. او پرسیدند: «کجا می‌رویید حاجی؟» گفت: «بیرون می‌رویم.» خواستند رانده را خیر کنند، گفت: «نه با ماشین خودم می‌رویم.» و این ماشین همان پراید خاکستری دست دومی بود که روزی برای تأمین هزینه‌های معاش خود با آن مسافر‌کشی می‌کرد. مرا سسوار کرد و بدون این‌که در طول مسیر، از وزارت‌خانه تا مقصد، حرفی بزند و چیزی بگوید، به جایی زیر پل مدیریت، کنار دانشگاه اصف‌صادق(ع) برد. من بعداً فهمیدم که آنجا کجاست! جایی بود که کارگرهای فصلی تهران بعد از یک روز کارگری و خستگی، شب‌ها را در آن استراحت می‌کردند، تا پول کارگری‌شان را صرف مسافر‌خانه و هتل و با پرداخت اجارهٔ منزل نکنند و برای خانواده‌هایشان به شهرستان بفرستند. هیچ امکاناتی هم برای زندگی در آنجا نبود، نه آبی، نه چیز دیگری. فقط رفقه‌های ایرانی‌اش گذاشته بودند که بتوانند در سایهٔ آن‌ها بنشینند و زیراندازش پتو و موکت بود که دو سه نفری هم روی آن‌ها خوابیده بودند. هشت، نه تا از این مکان‌های استراحت غرق‌مانند آنجا بود. وقتی ما رسیدیم، افرادی که آنجا بودند، جلو آمدند و با

گفت‌وگوی کیهان با برادر شهید مالک رحمتی

بخش دوم و پایانی

پروازی که از حاشیهٔ شهر شروع شد

حاج مالک سلام و احوال‌پرسی کردند و من تازه متوجه شدم که او را می‌شناسد. حاج مالک برگشت و به من گفت: «داداش! بین من برای این که خودم و گذشتام را فراموش نکنم و یادم نزود چه کسی بودم و از کجا به کجا رسیدیم، هر از گاهی شب‌ها وقتی دم، پانزده تا کارگر برای استراحت به اینجا برمی‌گردند، من در ظروف یک‌بارمصرف غذا می‌گیرم و اینجا می‌آیم و با آدم‌هایی که اینجا می‌بینی، دور هم می‌نشینیم و با هم غذا می‌خوریم. بعد از خوردن به خود می‌گویم که مالک! یادت نرود، آن پیروم پدر توست، آن مرد دیگر، برادر توست و این خود تو هستی و... و همین‌طور با این فراقی که اینجا هستم، همذات‌پنداری می‌کنم. اینجا می‌آیم و با این‌ها می‌نشینم، تا هیچوقت گذشتۀ خود را گم نکنم».

از حرف‌ها و درایت و تواضعی که در وجودش بود، خجالت کشیدم و با خود گفتم: «من کجا او کیجا؟!» او با همین حس‌وحال داشت در وزارت کشور کار می‌کرد. شب و روز هم کار می‌کرد و کارش را خیلی خوب انجام می‌داد.

غصه‌دار غم‌های حضرت آقا

او مصداق جوان‌گرایی در دولت سیزدهم بود. تعهد و نظم در فرآیند اقدامات اداری او اولویت می‌دانست و



در مسئولیت‌های خویش از هیچ تلاشی برای خدمت به مردم دریغ نمی‌کرد. همچنین رقه کارمندان تحت امرش، همواره مورد توجه این شهید بود و برای تحقق منویات و اهداف مورد نظر حضرت آقا مجاهدانه تلاش می‌کرد. در واقع یکی از ویژگی‌های خاص حاج مالک، علاقهٔ زیادش صلاح کشور به نحو احسن انجام خود نمی‌خواند. شوخی نیست که یک جوانی بتواند پله‌های ترقی و پیشرفت را با نبوغ و پشتکارش طی کند و به جایی برسد که بتواند برخلاف نظر آن عده عمل کند.

برای فرماندار شدن می‌آمدند، مصاحبه می‌گرفت، یکی از مسئولین ارشد و کشوری دولت وقت، در موردش پیماعی برای وزیر فرستاده بود که «آقای وزیر به آقای رحمتی بگویید افرادی که ما برای فرماندار کردن پیش او بر می‌آوریم، باید با فتنه‌ها و بحران‌هایی که اتفاق می‌افتاد، با نیوغ و پشتکارش طی کند و به جایی برسد که بتواند برخلاف نظر آن عده عمل کند.

وقتی با دقت و حساسیت تمام از افرادی که پیش او برای فرماندار شدن می‌آمدند، مصاحبه می‌گرفت، یکی از مسئولین ارشد و کشوری دولت وقت، در موردش پیماعی برای وزیر فرستاده بود که «آقای وزیر به آقای رحمتی بگویید افرادی که ما برای فرماندار کردن پیش او بر می‌آوریم، باید با فتنه‌ها و بحران‌هایی که اتفاق می‌افتاد، با نیوغ و پشتکارش طی کند و به جایی برسد که بتواند برخلاف نظر آن عده عمل کند.

علاقه زیاد و شیفناگی‌اش به حضرت آقا باعث شده بود که کار و زندگی‌اش را با منظومهٔ فکری ایشان نشاند

کند و دیگر نظام فکری حضرت آقا دستنخ بود و نظام

می‌آمد، به شهرستان می‌آمد و سریع یک گوسفند می‌گرفت و همهٔ فامیل و خانواده‌ها را دور هم جمع می‌کرد. آب‌گوش‌ت بار می‌گذاشتند و قربانی می‌دادند. به این کار‌ها علاقهٔ زیادی داشت. با مثلاً به‌طور ناگهانی در تهران یک ساعت سر پا ماندیم تا حاجی رسید. به خانه هم که می‌آمد، فضای خانه کلاً عوض می‌شد. اگر کاری بود، انجام می‌داد. اگر طرفی بود، می‌شست. اگر غذا آماده نبود، غذا هم درست می‌کرد. به بچه‌ها می‌رسید و با آن‌ها شوخی می‌کرد، طوری که انگار این همان کسی نیست که از صبح کار کرده و خسته شده است. با پدر و مادر صحبت می‌کرد. بسا خواهرها و برادرها، دامادها و با عروس‌ها، با همه گرم می‌گرفت و انرژی و روحیه می‌داد.

آرزوهایش را با خود برد

حاج مالک دو آرزوی بزرگ برای خودش داشت؛ یکی این‌که همیشه می‌گفت: «اگر خدا یک خانهٔ خیلی بزرگی می‌خواهد که در طبقهٔ پایینش یک حسینیهٔ بزرگی درست کند، تا هر هفته آنجا هیئت و روضه و احسان اهل‌بیت برگزار کنیم.» با این که هر سال روز روحیات بسیار عجیبی داشت و در مقابل پدر و مادر واقعاً افتاده و متواضع بود، آن‌قدر به آن‌ها علاقه داشت، که گاهی فکر می‌کرد علاقهٔ او به پدر و مادرمان خیلی بیشتر از ما خواهر برادرهاست و اگر علاقهٔ او را در یک کف ترازو بگذارند و محبت همهٔ ما را در کفۀ دیگر قرار دهند، جانب علاقهٔ او سنگین‌تر می‌شود. او به‌خاطر این علاقه سعی می‌کرد که کل مخراج پوشاک و خورد و خوراک آن‌ها را هم بدهد، آن‌ها را پس‌انداز شخص‌اش! با هر چه که به دست می‌آورد، سعی می‌کرد نیاز آن‌ها را برطرف کند. پدر و مادر را با خانوادهٔ خودش به سفرهای زیارتی می‌شد، کربلا و مکه می‌برد. قعد وع ماه رمضان و زمان‌های این چنینی برایشان وسایلی تهیه می‌کرد و می‌آورد.

علاوه بر خانواده‌اش، با مردم، حتی افرادی که هیچ‌کس به آن‌ها احترام انسانی نمی‌گذاشت، با تواضع و احترام برخورد می‌کرد و پای صحبتشان می‌نست و همهٔ این ویژگی‌ها را از پدرمان به ارث برده بود. به‌طرز عجیبی اهل توکل بود و آن را توأم با ابتکار و خلاقیت خود به‌کار می‌گرفت و پیش می‌رفت. اصلاً حالت افسانگی و سکون نداشت و همیشه پرجنب‌وجوش بود.

فراز از یک استاندار می‌اندیشید

وقتی با او در مورد مسائل سیاسی صحبت می‌کردیم، همیشه در ذهنش داشت یک تحولی را برای نظام اداری کشور طراحی می‌کرد. درست است که انقلاب کردیم و کشور را از دست استکبار جهانی نجات دادیم، ولی مسئولین غایت‌طلب و سست، آن‌هایی که روی اموال بیت‌المال چنبره‌زداند و آن را ظالمانه‌ای می‌خورند، آن‌هایی که اهل حزب‌بازی‌اند، برای در اسای پیشرفت کشور جلو نمی‌برند و مردم را اذیت می‌کنند.

حاج مالک هم از دین‌م وارد خیلی اذیت می‌شد و دنبال این بود که بتواند تحولی در نظام اداری کشور ایجاد کند، تا همه‌چیز از زیرنا درست شود. وقتی در مورد مسائل منطقه صحبت می‌شد، می‌گفت: «ما اصلاً باید اقق دیمیان را از داخل کشور برداریم. باید سازماندهی کشورهای اسلامی قان‌طور بشود.» یعنی در مورد جهان اسلام فقط به استان و کشور فکر نمی‌کرد و خیلی فراتر از این‌ها را می‌دید و به از تقای جهان اسلام می‌اندیشید. البته این نظام فکری و اندیشه‌های بلندنی که در او بود، حتی مربوط به زمان قبل از انتصابش به استانداری بود، که برای کل کشورهای اسلامی برنامه‌های تحولی را نظر می‌گذازند. بعد از شهادتش بود که یکی از دوستان برایم تعریف می‌کرد که حاجی در تهران به من زنگ زد و گفت: «فلانی! من در فکر دوازه نزدیک محل کار شما هستم. می‌خواهم بایام و به تو ببینم، با این‌که تو بیابا» گفتم: «چه عجب!» گفت: «پرواز تبریز رفته و حالا منتظر پرواز بعدی هستم.» گفتم: «تو چطور! استانداری هستی که نتوانستی یک پرواز را نگه داری؟!» گفت: «هنم دلم نیامد که استاندار تأخیر بیست دقیقه‌ای با نیم‌ساعته داشته باشد و مردم اذیت شوند.» حاج مالک تا این حد به فکر دیگران بود و نمی‌گذاشت حق کسی ضایع گردد. او همین‌گونه با او آسانی زندگی می‌کرد، تا این‌که آن حادثهٔ تلخ رقم خورد و حاج مالک در حادثهٔ تلخ منقوط بالگرد به همراه رئیس‌جمهور به شهادت رسید.

صفحه ۷

چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۴۰۴

۲۳ ذی‌القعده ۱۴۴۶ – شماره ۲۳۸۶۳



آستان امام رضا(ع) گرفت و چه خوب مژدی هم گرفت! حاج مالک همهٔ داشته‌هایش را جمع کرد و با خود پای آن پرواز آخر برد. همهٔ دلبستگی‌هایش را آنجا ذبح کرد. همهٔ قربانی‌هایش را انجام داد و وصل شد و خوشا به سعادتش! با این‌که درک این مسئله و کنار آمدن با آن برای ما خیلی سخت و سنگین بود و حتی سخت است که خطرات آن شب‌ها و روزها را بازگو کنیم و تنها قسمتی از زندگی که نمی‌خواهم، در موردش صحبت کنم، همین قسمت پایانی زندگی مادی حاج مالک است، اما می‌توانم بگویم که او بعد از شهادتش ارزش دوجندانی برای مردم پیدا کرده‌است. مزار حاج مالک در قبرستان گلشن زهرای مراغه قرار دارد. مردم سر خاکش می‌آیند و به او متوسل می‌شوند. چه رونقی هم به مزار شهدای مراغه داده که حالت سکون و نیمه‌تعطیل به خود گرفته بود. با حضور او در اینجا مردم از شهرستان‌های مختلف برای زیارتش می‌آیند. یک مادر شهید به مادرم گفته بود: «خدا شهید شما را رحمت کند که با دفن شدن او در این قبرستان، قبر همهٔ شهدا رونق پیدا کرده‌است، مردم می‌آیند و شهیدان را هم یاد می‌کنند و به مزار آن‌ها هم سر می‌زنند.»

یکی از دوستان تعریف می‌کرد: «شب که خوابیدم، مالک را دیدم که در قسمت ورودی بهشت یک میز گذاشته و دفتر کتاب و خودکاری در دست دارد و ورودی و خروجی‌ها را می‌نویسد. به او گفتم: «هنم می‌خواهم داخل بهشت بروم. من اسمم اینجا نیست.» گفت: «نه مثل این‌که اسم تو نیست، ولی اگر بخواهی اسمت بین ورودی‌های بهشت باشد، حتماً برای نماز شب و قبل نماز شب هم بایستی. یعنی باید زودتر بیدار شوی.» این توصیه بعد از شهادتش، برای ما تازگی ندارد. اتفاقی در آلام افتاد و خواب‌هایی با تعبیر بسیار عجیبی که خود بنده از شهید دیدم و دیگران هم دیدند و به ما انتقال دادند، فصل جدیدی از زندگی برزخی و اخروی او را رقم زد. فکر می‌کنم در آن عالم نیز مسئولیت‌هایی را بگیری می‌کنند و کارهای را آنجا انجام می‌دهد. این‌که می‌گویند: «شهدا زنده‌اند» بعد از شهادت حاج مالک شاید نمود بیشتری برایشان پیدا کرده‌است. بعد از شهادتش اتفاقی افتاده و پیام‌هایی برای من فرستادند. پیام‌هایی که هیچ‌کس خبری از آن‌ها نداشت و من نمی‌خواهم اشاره کنم. ولی کدهایی داده که من سر وقت آن‌ها بروم. بعد از آن پیام‌ها بود که دیدم با این‌که پیششان نیست، ولی مثل بقدهٔ شهدا بهتر از ما می‌بیند و از خیلی چیزها خبر خیر دارد. یک وقت شخصی بیستم آمد و گفت: «برادرت می‌گوید که از فلان‌جا فلان چیز را باید برداری.» من هم با حرف آن شخص قدم و جایی را که گفته بود، جست‌وجو کردم و درست همان‌جا آن چیز را پیدا کردم، در حالی که هیچ‌کس دیگری از وجودش در آن مکان خبر نداشت. شهید گفته بود که وجود آن چیز در آن مکان منشا اختلاف است. وقتی آن را پیدا کردم و از آنجا برداشتم، دیدم که واقعاً همان‌طور که گفته‌بود، اگر انگشتی را بلند، بچقتر، منشا اختلاف می‌شد. نه‌تنها من، بلکه افراد زیادی به این مسئله اقرار می‌کنند که حاج مالک بعد از شهادتش در دسترنج‌تر و محسوس‌تر است و ارتباط بعدی نسبت به زمان شهادتش دارد.

او را باید از نیت‌های خیرات شناخت

امیدوارم که خدا کمک کند تا ما هم بتوانیم راه و رسم زندگی او را ادامه بدهیم و پرچی که را او بلند کرده بود، بتوانیم سرفراز نگه داریم. خانواده حاجی، بچه‌ها، مادرها، پدرها، فامیل‌ها، دوستان و آشنایان، درخصوصی‌سازی، فای‌های ساختاری‌اش موجود است. هر کس که می‌خواهد راه این شهید را بشناسد، با همین موارد می‌تواند به هفتش برسد، نه این‌که کسی مدام از ویژگی‌های او تعریف کند. هر کس می‌خواهد حاج مالک را بشناسد، باید او را از زبان خودش بشناسد. اجازه ندهید که کسی برای شما ذهنیت درست کند. حاج مالک انسان صادق و صریحی بود. فردی انقلابی و متدین و معنای واقعی کلمه بود. با معارف دین و قرآن آشناییت آشنا بود. همهٔ این مواردی که می‌گویم، در زندگی‌اش قابل مشاهده است و لازم نیست کسی بگوید. هرکسی که بخواهد در پی شناخت حاج مالک باشد، می‌تواند از صوته‌های سخنرانی‌اش، از دست‌خلش، از روش زندگی خانوادگی و مسئولیتی‌اش می‌تواند بفهمد که او چطور زندگی کرد و او گونه آسمانی شد.

خدا را به حق مقربان درگاهش قسم می‌دهم که ما را در پیشگاه شهدا رؤسوفید و سرلند محشور بفرماید.

سرودهای به مناسبت سالروز شهادت شهید رئیس‌ی

اَبرمرد

مهدی جاری

اردیبهشت بود که آن مرد برنگشت

ایران در انتظار که «برگردد»... برنگشت

سالی گذشت با غم او، با نبودنش

انگار ما‌ها‌ست که یک فرد برنگشت

از «بال‌گرد» خاطره‌ای سخت مانده است

آن «بال» رفت مشهد و آن «گرد» برنگشت

عاشق‌ترین مسافر پرواز هشت بود

اردیبهشت‌ماه سفر کرد... برنگشت

بشکست قلبِ حادثه در دوردست‌ها

ما را گذاشت با دل پردرد... برنگشت

آن روز و شب که ما همه ماندیم منتظر

یک داغ ماند بر سَحرِ سرد... برنگشت

از شعله‌ها گذشت ابراهیم و با خودش

غیراز «دلی که سوخت» نیاورد... برنگشت

یک لحظه در هوای مه‌آلود کوه رفت

از لابلای ابر... اَبرمرد برنگشت